

یاد

□ یه در چوبی بزرگ بود که دو تا سکو دوطرفش بود. از در که تو می رفتی یه هشتی بود بعد از هشتی می رفتی تو حیاط. سه ضلع حیاط ساختمان بود. ضلع غربی دیوار بود؛ یه درخت انگور کاشته بودیم که همهٔ این دیوارو گرفته بود. یه درخت خوج داشتیم، خیلی بلند بود، از خونه بلندتر بود، دست کم از هفت متر بلندتر بود. خوج که می دونید چیه؛ گلابی و حشی پیوندی، درشت تر از گلابی معمولی، با طعم ترش و شیرین. ما تو خونه مون درخت خرما لو داشتیم، انار داشتیم، به داشتیم، گوجه سرخ داشتیم...

□ سیگار نگیرانده بر لب، رخساری خیس و سرخ از شرجی ظهر مردادماه رشت، عصایی به دست و نگاهی مات و تهی؛ پیرمرد پس از سالها آمده تا بر ریع و اطلال و دمن خانهٔ پدری بنگرد.

۲۶ مردادماه ۱۳۸۶ است. با یک وَنِ کرایه‌ای که راننده‌اش خیلی زود با ما و بخصوص با سایه خودمانی شده به همراه آسیا دختر سایه و آنائیس نوه سایه، آقای باقری و همسرشان و عاطفه به رشت آمده‌ایم... تا از خانه بیرون بزیم ده و نیم شده است. قرار است برویم به محله‌ای که خانهٔ پدری سایه، زادگاه سایه آنجا بوده است؛ محلهٔ استادسرا در نزدیکی سبزه میدان.

به محله‌ای می‌رسیم تقریباً نونوار با ساختمانهایی نسبتاً تازه‌ساز. سایه به زحمت از ماشین پیاده شد. نگاهی به دور و بر انداخت. کاملاً می‌پاییدمش.

معلوم است که دستپاچه شده و هیچ چیز آشنایی نمی یابد. چشمان مستأصلش این سو و آن سو می گردد؛ دنبال چه؟ شاید پیِ مادرش؛ مادری چشم انتظارِ پسری محبوب و سرتق. لبخندی، زهرخندی، غمخندی بر لبان سایه می نشیند. آقای باقری قبلاً به اینجا آمده بود و با محله آشنایی داشت. رفت و زنگ خانه ای را زد. خانه کهنه نبود. بازسازی شده بود. اما کسی در آهنی قهوه ای رنگ را باز نکرد.

حد فاصل میان خانه تا مدرسه قآنی - که سایه از کلاس دوم ابتدایی آنجا درس خوانده - چند ده قدم است. از او می خواهم برویم مدرسه را ببینیم. احساس می کنم خودش را از جمع کنار می کشد... سیگارش را می گیراند. با بی میلی می پذیرد، سنگین گام برمی دارد... دیوارهای مسیر ما تا مدرسه پر است از نوشته «مهیار + نوشین» با خطی خام و درشت و با رنگی سرخ. گویا هم محله ای های جوانِ پیر پرنیان اندیش هم با او زمزمه می کنند: ای عشق همه بهانه از توست!

نشانی از مدرسه نمانده است. از سایه می پرسم آخرین بار کی به اینجا آمده اید؟

□ سال ۲۶-۲۵ بود.

□ چشمانش پراشک شده است. روی از من برمی گرداند.

یادها انبوه شد

در سر پر سرگذشت

جز طنین خسته افسوس نیست

رفته ها را بازگشت

پیرمرد در خود فرو رفته و خاموش و خسته به عصایش تکیه داده است. نگاهش غمگین است، اما ایستاده است؛ ایستاده است در آخر کوچه ای که بن بست است.

چه ابر تیره‌ای گرفته سینۀ ترا
که با هزار سال بارش شبانه‌روز هم
دل تو وا نمی‌شود

□ سایه لبخند می‌زند:

□ پاشین... پاشین بیاین بریم... دنبال چی می‌گردیم اینجا...!

اجداد نیک‌نام

- استاد از خاندان و نیاکان بفرمایید.
- والله من خیلی در این موضوع اطلاعاتم کمه، برای اینکه از همون بچگی اصلاً گوشم به این حرفها بدهکار نبود. یه پسرخاله‌ای داشتم که می‌گفت: من حتی عروسی مادرت هم یادمه. یه مقدار اطلاعات در سالهای اخیر از این پسرخاله‌ام به دست آوردم. این پسرخاله‌ام مثلاً می‌گفت: مادرم دختر کوچک خانواده و خیلی عزیز بود.
- عاطفه: - استاد اسم مادرتون چی بود؟
- فاطمه، فاطمه رفعت... آره تا این اواخر هیچ اطلاع نداشتم که پدرم کیه، پدر بزرگم کیه، عموهام کی بودن... بی‌عقلی بود دیگه!... به این مسائل هیچ اعتنا نداشتم.
- اجداد نیک‌نام همه رشتی بودن استاد؟
- سایه غش غش می‌خندد. تعبیر اجداد نیک‌نام را از سایه یاد گرفتم. در مقدمه حافظ به سعی سایه آمده که بیت:

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم

در راه جام و ساقی مهرو نهاده‌ایم

صورت ابتدایی و نسخه بدلی دارد:

ناموس چندساله اجداد نیک‌نام

در راه جام و ساقی مهرو نهاده‌ایم

سايه معمولاً «اجداد نيك نام» را به نحو طنزآمیزی بيان می کند و حالت صورتش در این هنگام دیدنی است.

▣ ببینید من یک گیلک تقلبی هستم! (لبخند) مسلم اینکه پدر و مادر من رشتی بودند. اما پدر و مادرِ مادر و پدرم دیگه رشتی نبودن. هرکدام از یه جایی بودن؛ پدرِ پدرم گرکانی و تفرشی بود. مادر بزرگم شیرازی و اصفهانی بود. من هم که در رشت به دنیا اومدم؛ ظاهراً ۹ صبح جمعه... شاید ماه رمضان بود. نمی دونم... روز ۶ اسفند ۱۳۰۶.

○ می فرمودید استاد!

▣ بله، پدر بزرگم ابتهاج الملک بود که معروف بوده در جوانی برای زنی به اسم گوهر شعر می گفته ولی ما از اون هیچ وقت شعری ندیدیم. گویا بابی هم بوده و در یک وقایعی که من هنوز هم نمی دونم اصلش چی بوده سرشو تو جنگلی یا دهی بریدن.

○ شما ایشون رو دیدید؟

▣ نه، پیش از تولد من مرد.

○ پدر بزرگ مادری تون چی؟

▣ اونو هم ندیدم. رفعت الممالک اسمش بود و می گفتن مستوفی بوده.

○ مادر بزرگ مادری تون چی؟ اسمشون به خاطر تون هست؟

▣ نه، اسمش یادم نیست ولی مادر بزرگمو دیدم. تو خونه پدری ام زندگی می کرد. یادمه وقتی مرد جسدشو تو امامزاده هاشم به امانت گذاشتن بعد که رفتن جسدو بردارن و بیرن قم دفنش کنن من تو قبرشو دیدم. کفنش خشک شده بود و اسکلتش معلوم بود.

○ عاطفه: مادر بزرگ پدری تون هم با شما زندگی می کرد؟

▣ بله، دور حیاط ما خانواده زندگی می کردن دیگه... دایی، خاله، مادر بزرگ. این مادر بزرگم بعد از مادر بزرگِ مادریم مرده. خیلی هم منو دوست داشت. بچه بودم، شاید پنج شیش سالم بود که مرد. وقتی می خواستن دفنش کنن دیدمش و تا مدتها شبها خواب ترسناک می دیدم!... یادمه یه روز پدرم بهم گفت مادر بزرگت که زنده بود آزاری بهت رسوند؟ گفتم: نه. گفت حالا که مرده پس از چی می ترسی... حالا این مادر بزرگی بود که من شب که جامو تر می کردم می دویدم می رفتم پیش او می خوابیدم... ولی وقتی مرد از فکر اینکه مرده است وحشت داشتم.

○ خاطره‌ای از اش خاطر تون هست؟

□ آره، مادر بزرگ پدری من یه پیرزن ظریف و نازک بود. اولاً زن خیلی خوشگلی بود. دماغ خیلی قشنگ، لب خیلی قشنگ باریک داشت. یه بار ما داشتیم می‌رفتیم مشهد، از تهران که خارج شدیم، این زن مریض شد. دو تا صندلی اتوبوسو خالی کردند و اونو خوابوندن و پتو روش انداختن... رفتیم به سمنان رسیدیم و با اتوبوس رفتیم تو بیمارستان سمنان. یه باغ بزرگی بود پر از گلهای داوودی زرد و سفید. هنوز جلوی چشمه (لبخند می‌زند). این قضیه مال سال نوزدهم. دکتر سفیدپوشی اومد تو اتوبوس مادر بزرگمو معاینه کرد و یه دستوری داد. مادرم که مادر شوهرش یعنی همین مادر بزرگ من عمه‌اش هم بود از دکتر پرسید چه کار باید بکنیم. برگردیم تهران یا به راهمون ادامه بدیم. دکتر گفت من چی بگم به شما و از دهنش در رفت که ان‌شاءالله حضرت شفا می‌ده و همین باعث شد که ما ادامه بدیم. نزدیکی‌های شاهرود که رسیدیم مادرم تمام نگرانش این بود که ما انگور نخوریم. نمی‌دونم چرا خیال می‌کرد که ما وقتی وارد شاهرود می‌شیم از در و دیوار انگور آویزونه و اگه انگور نشسته بخوریم مریض می‌شیم. هنوز صدای مادرم تو گوشم صدا می‌کنه: لب نزنین به انگورا، دست نزنین به انگورا و بعد که رسیدیم به شاهرود دیدیم انگوری در کار نیست اصلاً. طفلک شنیده بود انگور شاهرود معروفه... ما رفتیم یه قهوه‌خانه‌ای چای بخوریم، خاله من، مادر گلچین گیلانی، پیش مادر بزرگم که بهش «عمه خانم» می‌گفتند، موند. نشسته بودیم تو قهوه‌خونه، یه دفعه دیدم خاله من اومده هراسان و زبانش بند اومده می‌گفت: عمه، عم، عمه، گفتیم خُب عمه خانم مرد دیگه... همه دویدیم به سمت اتوبوس. معلوم شد این زن ظریف تو بحران تب پا شده نشسته، حمله کرده به خاله‌ام. خاله‌ام از ترس دررفته. بعد پتو رو حدود ۴۰ - ۴۵ سانت گرفته جر داده. شما می‌دونین که این پهلوان‌هایی که می‌آن سینی پاره می‌کنن و زنجیر جر می‌دن، پتو رو نمی‌تونن پاره کنن. بافت پتو این طوره. این زن ظریف و قلمی تو اون بحران تب، پتو رو پاره کرده بود. این پتو سالها تو خونه ما بود و ما رفوش کرده بودیم.

این قضیه برای من درسی بود تا من به قدرت آدمیزاد بیشتر پی ببرم. این زن ظریف این زور رو از کجا آورده بود؟ تازه این زور جسمیه. قوای معنوی انسان که حیرت

آورہ. مولانا یک نمونہ اش. واقعاً من اعتقاد دارم و با ہمة وجود خودم باور دارم کہ بالقوہ انسان معادل ہمة کائناتہ و ہمة نیروہا و انرژی کائنات در این انسان مردنی مہنگی وجود دارہ. اگہ این امکانات بالقوہ نمی تونہ بروز کنہ ہزار علت دارہ کہ حالا کار ندارم. ا... آن کیست کہ می زند در ما را؟! □ مہمان می رسد و حرفمان ناتمام می ماند.

آن روزهای سالم سرشار

- استاد آگه اجازه بدید امشب یک کم منظم دربارهٔ کودکی شما صحبت کنیم؟
- آگه منظم صحبت کنیم مفت نمی‌ارزه! پراکنده هم صحبت کنیم مفت نمی‌ارزه. اصلاً این حرفها به چه درد می‌خوره؟
- پوزخند غرایی می‌زند... با چرب‌زبانی مبالغی توضیح واضحات دربارهٔ اهمیت انتقال تجربیات گذشتگان به آیندگان و این جور مسائل می‌دهم تا سایه باگفتن جمله بلند «عجب گرفتاری شدیم آخر عمری» بالأخره دل به کار می‌دهد...
- خُب از روزهای کودکی تون، لطفاً صحبت کنین استاد.
- حقیقت اینه که بچهٔ اول پدر و مادرم، یه پسری بود که تا به دنیا اومد مرد و آگه این اتفاق نیفتاده بود، من بی‌شک به دنیا نیامده بودم... پدر و مادرم هر سه سال، سه سال و نیم یک بار بچه‌دار شدن. من متولد ۱۳۰۶ هستم. بعد از من سه تا خواهرهام هستن. اول پروینه که ۱۳۰۹ به دنیا اومده، خواهر بعدیم منصوره ۱۳۱۲ به دنیا اومده، یه خواهر دیگه‌ام که چند سال پیش مرد ۱۳۱۶ متولد شده بود. به هر حال آگه اون بچه مونده بود من بی‌شک نبودم و یکی دیگه چند سال دیگه به دنیا اومده بود. واسه همین که بدون اینکه بخوام ادا دربیارم، همیشه فکر می‌کنم جای یه کس دیگه رو گرفتم. مردن او باعث تولد من شد. بعد همین اتفاق باعث شد که خونواده‌ام خیلی با ترس و لرز منو بزرگ کردن از ترس اینکه مبادا بمیرم... با هر اتفاق مختصری که واسم می‌افتاد نذر و نیاز می‌کردن؛ یک چیزی بود به نام چل بسم‌الله که به گردنم

آویزون می‌کردن و سرکتاب باز می‌کردن و دعا و تعویذ. به هر حال خیلی عزیزدردانه بودم.

در طبیعت من از بچگی یک جور قُدی و سرکشی و اطاعت نکردن بود. خیلی هم مردم آزار بودم. مثلاً یادمه چهار پنج ساله بودم، پدر و مادرم منو بردن به انزلی. رأی ملوکانه من به این قرار گرفت که یکی از اون خمهای خیلی بزرگو خواستم!... تو این همه چیز چرا اون خُم رو خواستم، اصلاً تناسبی نداشت! بیچاره پدر و مادرم، چه کارهایی کردن تا منو منصرف کردن!

یا یه پسری بود عبدالله که از من کوچکتر بود. من طنابو از پس گردن و زیر بازوش رد می‌کردم مثل اسب درشکه، یه ترکه هم تو دستم بود. من از او بزرگتر بودم و تندتر می‌دویدم. این بیچاره برای اینکه من بهش نرسم پر می‌گرفت. گاهی هم اونو قیل می‌دادم رو زمین.

□ لبخند مرموزی می‌زند. شک دارم که هنوز از رفتارش پشیمان شده باشد!

○ عاطفه: استاد، همبازی‌های دوره بچگی یادتون هست؟

□ سایه با خنده می‌گوید:

▣ تو همین سفری که با آقای باقری به رشت رفته بودم، رفتیم خونه خواهرم پروین. آقای باقری از پروین پرسید که فلانی در بچگی چه جور بود؟ پروین گفت: وای! وای! شیطون بود. شیطون بود!... عاطفه خانوم! من در بچگی یک آدم بی‌رحمی بودم که وای! وای!

○ عاطفه: خدا نصیب نکنه!

▣ آره واقعاً. یه دختر کوچیکی تو خونه ما بود. فرض کنید اگه من ده سالمه اون پنج سالشه، شش سالشه. هوای مرطوب رشت رو در نظر بیارین که همه چی خیسه اونجا. درخت انجیر که می‌دونید چقدر ترده. به این دختر می‌گفتم: برو اون انجیرو برای من بچین. اون بیچاره به هزار زحمت می‌چسبید به درخته که خزه بسته بود و هی پاش لیز می‌خورد و بالأخره خودشو می‌رسوند به بالای درخت. تا دست دراز می‌کرد که انجیرو بچینه، می‌گفتم: نه نه نه، اون نه، اون یکی رو می‌خوام. بیچاره با چه زحمتی باید از این شاخه‌ها می‌اومد اون طرف. هی این دختر و این ور و اون ور می‌کشوندم.

- عاطفه خیلی جدی می پرسد: حالا چرا اون دختر خودشو موظف می دونست که حرف شمارو گوش کنه؟
- برای اینکه من حاکم مطلق خونه بودم. یه دونه پسر بودم؛ نه پدرم، نه داییم هیچکی رو حرف من حرف نمی زد.
- اسم اون دختر مظلوم چی بود؟ باید اسمشو در تاریخ ادبیات ثبت کنیم در ازای اون همه ظلمی که بهش کردین!
- نه یادم نمی آد هیچی.
- باور نمی کنیم! لبخند شیطنت آمیز سایه نمی گذارد باور کنیم!
- عاطفه: وقتی بچه بودید رابطه تون با خواهرهاتون چطور بود؟ اونهارو هم اذیت می کردین؟
- نه، همیشه باهم خوب بودیم. فقط یادمه به خواهرم منصوره می گفتم که: تو اصلاً خواهر ما نیستی. ما کاسه بشقاب دادیم و به جاش تو رو از کاسه بشقابی گرفتیم. اون هم باور می کرد و زار زار گریه می کرد. (غش غش می خندد). هیچ کس هم نمی گفت که بابا جان! شما یه چیزی می دادین، کاسه بشقاب می گرفتین! قدیما این طور بود که می اومدن در خونه، شما یک لباس کهنه، چیزی می دادین کاسه و بشقاب می گرفتین.
- کمی مکث می کند و با لحنی پر از حق شناسی و مهربانی می گوید:
- منصوره، خواهرم، خیلی به من می رسه و در این کار افراطیه اصلاً.
- استاد! اهل دعا و کتک کاری هم بودین؟
- من همیشه از بچگی، زورم از دور و بریهام بیشتر بود... یه همکلاس داشتیم که خیلی هم یقُر بود. نمی دونم سر چی دعوا مون شد. دوستم فرهنگ دیوسالار، برای اینکه ما رو از هم جدا بکنه مثلاً (مثلاً را با عتاب و طعنه می گوید)، اومد من رو از پشت گرفت. اون هم مشو خوابوند تو دماغم. برق از چشم من پرید. من هنوز هم یادمه... خون راه افتاد. همون جا زدم به خنده. گفتم: فرهنگ! آخه این رسم کجاست؟ این چه دوستیه؛ تو دست اونو باید می گرفتی، چرا دست منو گرفتی؟ هنوز اینجا (بینی اش را نشان می دهد) یه قوزکی داره... دماغ نازنینمو خراب کرد. فرهنگ همیشه کارهاش همین طوری بود!

خلاصه تا در حدود یازده - دوازده سالگی همین وضع بود. ضمن اینکه یک کنجکاوی داشتم برای هر چیز؛ مثلاً خیلی کنجکاو بودم بینم تلفن و رادیو و ساعت چه جوری کار می‌کنه، پدرم اون موقع که هرکسی رادیو نداشت، رادیو خریده بود یا پدر و مادرم برای اینکه از شیطنت تابستان من خلاص بشن منو فرستادن پیش یک خانم خیاطی به گلدوزی و دمسه‌دوزی... آروم نمی‌گرفتم که! خراطی و منبت‌کاری و مجسمه‌سازی و ویولن زدن و قالب‌گیری و وزنه‌برداری رو هم امتحان کردم. یه دوره می‌خواستم آشپزی بکنم. امر می‌کردم ده تا مرغو سر می‌بریدن و چند نفری می‌نشستیم و خودم هم با اون مرغو پر می‌کردیم می‌ریختیم تو دیگ و خرابش می‌کردم و می‌ریختم دور. همه این کارها رو کردم. بی‌قرار بودم.

ولی از یازده - دوازده سالگی نمی‌دونم واقعاً چه اتفاقی افتاد. مثلاً فرض کنید که من تا ساعت یازده، همون بچه شیطون شرور مردم آزار - واقعاً مردم آزار کافی نیست! - بودم، ساعت دوازده تو گوشه اتاق نشسته بودم و شروع کرده بودم به کتاب خوندن و یک نفس می‌خوندم. لب دریا می‌رفتیم، همه لخت می‌شدن که شناکنن. من با کت و شلوار و کراوات می‌نشستم و کتاب می‌خوندم.

○ اولین کتابی رو که خوندید یادتون هست؟

□ تو خونه ما کتاب بود. یادمه یک کتابی بود به نام بوسه عذرا که یه رمانه؛ هنوز جلو چشممه، کتاب قطور با قطع رحلی که طرح و نقش داشت. نوشته بود در «پراخ» همون پراگ چاپ شده. من خیلی بچه بودم که این کتابو خوندم. یا یک کتاب عجایب المخلوقات خیلی نفیسی داشتیم که نمی‌دونم چی شد.

○ مادرتون سواد داشت؟

□ بله، یه چیزهایی می‌خوند.

○ تو خونه‌تون فارسی حرف می‌زدین یا گیلکی؟

□ در خانواده ما یک مکالمه خیلی جالبی بود؛ گیلکی حرف زدن علامت صمیمیت بود، فارسی حرف زدن علامت احترام بود و این همیشه رعایت می‌شد. مادرم با پدرم گیلکی حرف می‌زد، پدرم بهش فارسی جواب می‌داد. در تمام مکالمات روزمره این‌طور بود. پدرم که با مادرم فارسی حرف می‌زد با مادر خودش گیلکی حرف می‌زد

و مادرش بهش فارسی جواب می‌داد؛ یعنی مادر بزرگم به پسرش به عنوان مرد خونه احترام می‌کرد. ازین‌ور پدرم با مادرم با احترام حرف می‌زد و مادرم با صمیمیت با گیلکی جواب می‌داد. بعد همهٔ اهل خونه با ما فارسی حرف می‌زدن، با ما بچه‌ها. وقتی روز اول رفتم به مدرسه همکلاسی‌هام فهمیدن که زبان اصلی من گیلکی نیست؛ یعنی گیر می‌کنم برای حرف زدن به گیلکی؛ می‌فهمم ولی اونچه بتونم می‌گم نه اونچه می‌خوام. در نتیجه همکلاسی‌هام هم با من فارسی حرف زدن. بارها گفتم که اگه تمام گیلکی‌هایی رو که تو این عمر بی‌خودی دراز حرف زدم جمع بکنن، دو سه دقیقه می‌شه... مثلاً می‌رفتم گاراژ گیلان - مشهد اونجا یک باقرخانی بود با اون دست و پا شکسته گیلکی حرف می‌زدم. بعداً هم دیگه زبان فارسی به‌نوعی برام زبان حرفه‌ای شد دیگه و عجیبه که همین‌الآن اگه دو نفر اینجا دو سه دقیقه گیلکی حرف بزنن، این زبان فاخر فردوسی و سعدی برای من بی‌مزه و وارفته می‌شه. خیلی عجیبه، من گیلکی حرف نزدم و بیشتر هم فارسی شنیدم، ولی این زبان مادری نمی‌دونم چه کار می‌کنه که چنین اثری می‌ذاره... بله... در مجموع فضای خونهٔ ما فضای خوبی بود. حالا یه بار که حوصله داشتم مفصل‌تر حرف می‌زنیم.

خانه پدری

○ فضای خونه تون چطور بود؟

□ یه فضای روشنفکرانه دمکراتی تو خونه ما حاکم بود. من بچه بودم ولی خوب یادمه که مادرم، خاله‌ام، زن دایی‌ام و یک خانوم دیگه که یادم نیست کی بود - شاید «مش اوستا» خیاط خونواده بود - چهارتایی نشستیم و دارن صحبت می‌کنن؛ حدود ۱۳۱۶ بوده فکر کنم؛ جنگ جهانی دوم شروع نشده بود هنوز. این خانومها دارن می‌گن، چمبرلن، نخست‌وزیر انگلیس، که تابستان و زمستان هر جا می‌ره چترش رو همراه داره - مثل اطلاعاتی که حالا می‌گن فلان هنرپیشه فلان ماشینو سوار می‌شه... در اون فضای بسته‌ای که زنها اصلاً از خونه بیرون نمی‌رفتن، ماهی یک بار می‌رفتن حموم عمومی، اینا از کجا این اطلاعات رو داشتن! - بله می‌گفتن که چمبرلن نخست‌وزیر انگلیس که هر جا می‌ره چترش رو همراه می‌بره، رفته لهستان داره مذاکره می‌کنه، اگه مذاکرات موفق نشه جنگ دنیایی شروع می‌شه که همین‌طورم شد البته.

شما فکر کنین که چه فضای روشنفکرانه‌ای باید تو این خونه باشه که زنها خونه این حرفها رو می‌زنن. حتی با امروز مقایسه کنین. این محیطی که می‌پرسین این بوده. گاهی این خانومها حرفهایی می‌زدن که تا سالهای سال اون حرفها ذهن منو مشغول کرده بود. یادمه یه روز نشسته بودن و یک معمایی طرح کرده بودن؛ می‌گفتن که یک زنی، شوهرش و پسرش و برادرشو حاکم گرفته و می‌خواد اونهارو محکوم به اعدام کنه. حاکم به این زن گفته که می‌تونن واسه یه نفر از این سه نفر تقاضای عفو

کنی و اونو نجات بدی... خُب خانوم جان، حالا این زن باید عفو کدومشونو بخواد؟... شوهرش، پسرش یا برادرش؟ بعد باهم بحث می‌کردن... این قضیه بیست و چند سال با من بود. می‌دیدم هر جوابی که می‌دن یک جاش غلطه، من تا بیست سال بعد که دیگه حدود سی ساله بودم، هر وقت به این معما فکر می‌کردم، می‌موندم که چی بگم تا بالأخره یک روز به خیال خودم جواب این معما رو پیدا کردم. استدلال اونا این بود که زن می‌گفت: تقاضای نجات شوهرمو بکنم؛ خُب من باز هم می‌تونم برم شوهر بکنم. تقاضای نجات پسرمو بکنم؛ می‌تونم بازم بچه دار بشم ولی پدر و مادرم که دیگه نیستن که برام برادر بیارن... پس این زن باید نجات برادرشو از حاکم بخواد... من فکر می‌کردم که یعنی چه؟ این مردی که اسمش شوهره، وقتی این نباشه می‌ره یک شوهر دیگه می‌کنه؛ فاسدترین زن این طور فکر نمی‌کنه! حتی اونهایی که ازدواج به صورت خرید و فروشی می‌کنن هم این طور فکر نمی‌کنن؛ بالأخره به هم عادت می‌کنن دیگه. چطور می‌گی این نباشه من می‌رم یک شوهر دیگه می‌کنم... شما اگه صد تا بچه داشته باشین باز راضی نمی‌شی یکیشو بکشند و نمی‌گی عیب نداره، من نود و نه تا بچه دیگه دارم. تک تک بچه‌ها برات عزیزن. اصلاً نمی‌تونی فرق بذاری. برادر هم همین طوره. این چرتکه انداختن بقالیه. من جواب نداشتم برای این ولی می‌دونستم درست نیست این مطلب. سالها بعد متوجه شدم که اصلاً طرح سؤال غیرانسانیه؛ یعنی شما چطور می‌تونین انسان رو در این بن بست بذارین که بیا انتخاب کن؛ این چه حق انتخابیه؟ اصلاً امکان‌پذیر نیست... طرح مسئله فاشیستیه اصلاً. ضد انسانه اصلاً؛ طبعاً همچین سؤال غلطی جواب غلط‌تری هم داره. این نشد یکی دیگه شوهر می‌کنم؛ یکی دیگه می‌زام؛ خیلی از قضایا این طوره واقعاً یعنی مسائلی که برای آدمیزاد مطرح می‌شه جواب نداره. طرح قضیه غلطه و شمارو به ناحق و ناسزاوار مقابل یک قضیه قرار می‌ده... تراژدی و واقعاً؛ هر تصمیمی بگیري غلطه، خطای عظیمه، می‌گی فلانی جان صدها نفر در دستشه و اگه خیانت کنه این همه آدم از دست می‌رن؟ چی کار کنیم؟ بکشیمش، اما وقتی یه آدمو می‌کشی انگار همه بشریتو کشتی.

□ چند پک عمیق به سیگار می‌زند و با حرارت ادامه می‌دهد...

آه، هنگامی که یک انسان
می‌کشد انسان دیگر را
می‌کشد در خویشتن
انسان بودن را

این شعر منه اما حرف فقط من نیست. تو قرآن هم او مده. فاجعه بشریت اینه اگه نکشی کشته می‌شی و اگه بکشی قاتلی. شوخی هم نداره. همه جای این بازی غلطه ولی متأسفانه کار سیاست اینه؛ واسه همین طبری می‌گفت از سیاست به معنای خوب و بدش بیزارم. راست هم می‌گفت. اصلاً ذات سیاست تراژیکه، وقتی رستم رو در مقابل اسفندیار قرار می‌دین نتیجه‌اش چاه شغاده. اما ازش در هم نمی‌شه رفت... بدی کار اینه... نمی‌شه بی‌طرف موند... از بچگی، از جوانی این اعتقاد در من شکل گرفت که اگه دو نفر دارن دعوا می‌کنن، زد و خورد می‌کنن و یکی گردن کلفتی یکی ریقونک، شما چه کار می‌خوای بکنی؟.. می‌گی من بی‌طرفم. معنای اینه که اون قویه هرچی دلش خواست بکنه دیگه. خُب می‌زنه این ضعیفه رولت و پار می‌کنه. بی‌طرفی تو یعنی حمایت از اون گردن کلفتی. از اون ور شما اگه وارد ماجرا بشین باید گاز بگیرین، چنگ بزنین... یه عبارتی هست که «انسان اگه چنگ و دندان گرگو به خودش نبنده دریده می‌شه» ولی وقتی چنگ و دندان گرگو به خودتون ببندین گرگ می‌شین... دو سر قضیه معیوبه؛ چی کار باید بکنیم؟ بدریم یا دریده بشیم؟ قانون چنگ و جنگله دیگه:

مرد چون با مرد رو در رو شود
مردمی از هر دو سو یکسو شود

فاجعه در اینه که شما انسان رو در مقابل انسان قرار بدین. بحث انسان خوب و انسان بد نیست؛ انسان محق و غیر محق نیست. اصل قضیه اینه که یک انسان در مقابل انسان دیگه قرار می‌گیره.

خُب چی کار بکنیم، هر طرف رو بگیریم، خراب می‌شه، ولی چه کنیم؟ این سرنوشت ماست...

○ داشتید دربارهٔ فضای خونه‌تون می‌گفتید.

▣ بله... تو خونهٔ ما یک دموکراسی عجیب و غریبی وجود داشت. کلفت و نوکر همه می‌نشستن سر یک سفره باهم غذا می‌خوردیم؛ آقا و خانم در کار نبود. مثلاً کلفت قهر می‌کرد و کار نمی‌کرد؛ هیچ‌کس بهش چیزی نمی‌گفت تا اون از قهرش دربیاد. یک لیلابی کلفت خونهٔ ما بود. ظاهراً من تازه چهارچنگولی راه افتاده بودم و مثل حالا خیلی آدم با جرأتی بودم! مادرم شیر گاو به من می‌داد و برای همین هم نسب بردم بالأخره! (می‌خندد) اون موقع از میکروب خیلی می‌ترسیدن، حتی بیشتر از الآن؛ برای اینکه چیز ناشناخته‌تری بود. مادرم این شیرو انقدر می‌جوشوند که بیشتر حجمش بخار می‌شد و یک سوم شیر می‌موند. این لیلا رفته بود ماهی رو تمیز کرده بود ولی رودهٔ ماهی رو ریخته بود دور. گیلک نبود دیگه... چون رودهٔ ماهی لطیف‌ترین جای ماهیه! اصلاً در عالم نظیر نداره.

○ جل‌الخالق!

▣ بله. خیلی چیز فوق‌العاده‌ایه. حتی مغز هم لطافت رودهٔ شیرین ماهی رو نداره... مادرم به شوخی بهش گفت: خاک بر سر خرت! آدم یه چنین چیزی رو می‌ریزه دور؟ اون هم قهر کرده رفته یه گوشه نشسته. مادرم ظرف شیرو از رو اجاق برداشته که تو یه ظرف دیگه بریزه که خنک بشه بده من بخورم. سگ تو کوچه پارس می‌کنه من هم چون خیلی دل و جرأت داشتم از صدای سگ ترسیدم و چهار چنگولی رفتم به سمت مادرم. مادرم می‌گه: لیلا بچه رو بگیر، لیلا بچه رو بگیر، اون هم توجه نمی‌کنه؛ در اعتصاب بوده و همین‌طور نشسته. من سرمو زدم به دست مادرم و اون دستپاچه شد و شیر ریخت روی تنم. لیلا هم دستپاچه شد و اومد پیراهن منو درآورد که پوست تنم کنده شد، گویا چندین ماه مجروح بودم و معالجه می‌کردند. هنوز هم اثرش به صورت پیچ‌خوردگی پوست روی گلویم باقیه.

جالب اینه که هیچ‌کس لیلا رو نه از خونه بیرون کرد، نه بهش فحش داد.

○ خانواده تون مذهبی بود؟

- خونواده ما از این نظر عجیب و غریب بود. پدرم مذهبی نبود. اما مادرم یک مذهبی خیلی عجیب و غریبی بود. حتی موقعی که دیگه پادرد داشت آخر عمری - طفلک مادرم جوون بود مرد؛ در ۳۸ سالگی مرد - نشسته نماز می خونند. مادرم با خدا یک رابطه عجیبی داشت.
- سایه «عجیبی» را طوری بیان می کند که تعجب و تحسین او را به رابطه مادرش با خدای مادرش می رساند.
- خدا می دونه که یه مقدار از دلبری که عرفان ایرانی برای من داره بی شک از رابطه مادرم با خداش شروع شد! مادرم خیلی خدای قشنگی داشت؛ با خدا بحث می کرد، درد دل می کرد، دعوا می کرد؛ یه همسایه داشتیم که یه پسر داشت، علی آقا، که کفتر باز بود. یه بار علی آقا از بام کفترخونه اش افتاد و پاش شکست. مادرم با خدا جرّ و بحث داشت... تو مگه نمی دونی که اینا چه جور این بچه رو بزرگ کردن؟ با چه مصیبتی بزرگ کردن؟ تو می زنی پای اینو می شکنی؟ آخه این عدله؟ این انصافه؟ بعد دستشو گاز می گرفت (دستش را گاز می گیرد) استغفرالله. لابد می خوای بگی حکمتی در این کار هست؟ چه می دونم؟ خودت کار خودتو بهتر می دونی ولی خوب کاری نکردی.
- چند لحظه مکث می کند و لبخند ملایمی می زند:
- خیلی خدای قشنگیه، این همونیه که در ادبیات و عرفان ما تبدیل به «دوست» شده. دیگه اینکه تو خونواده ما حضرت علی شأن و مقام و ارج و قرب عجیبی داشت. اصلاً مهمترین آدم جهان بود. یه استثناء بود. یه عشق عجیبی به حضرت علی تو خونواده ما بود... ما یه نقاشی داشتیم؛ از این شمایل های بزرگ که با رنگ و روغن کشیده بودن. حضرت علی نشسته و ذوالفقارش رو زانوشه و دستش به قبضه شمشیر بود و لباس قهوه ای تنش بود. چهره داشت و ابروهای کمانی و پیوسته و ریش سیاه... یک طرف حضرت علی امام حسن و یک طرف امام حسین نشسته بودن. امام حسن لباس سبز و امام حسین لباس قرمز داشت؛ سبز به عنوان رمز زهر و قرمز به عنوان سمبل خون.

من در یازده سالگی کتاب گوستاو لوبون رو درباره حضرت محمد [ص] خوندم = تمدن عرب (=اسلام) و خیلی خوشم اومد. تشویق شدم برم کتابهای دیگه‌ای درباره این موضوع و بخصوص حضرت علی بخونم ... یه کتابی پیدا کردم که با خط نستعلیق بود به اسم زندگانی علی بن ابی طالب شکلش یادمه هنوز؛ قطع وزیری داشت. از این کتاب سرخورده شدم. بعد هر جا هر چیزی درباره حضرت علی پیدا کردم خوندم. خیلی برام شخصیت جالبی بود تا حدی که اگه من می‌افتادم به این راستا جزو اینایی می‌شدم که حضرت علی رو خدا می‌دونن. این زمینه ذهنی تو خونه ما بود...!

بعد از حضرت علی هم امام حسین تو خونه ما خیلی محبوب بود. من هنوز هم طاقت ندارم که این مراسم عاشورا رو تماشا کنم و به گریه می‌افتم.

○ کدوم ویژگی حضرت علی برای شما جالب بود؟

□ همه چیز؛ هم پهلوان بود، هم عادل بود، مهربان بود، ترکیب این صفات تو یه آدم برام جالب بود.

○ استاد! نهج البلاغه رو خوندید؟

□ آه، هزار بار و با ترجمه‌های مختلف. خیلی از این کتاب خوشم می‌اومد...

□ چند لحظه‌ای سکوت می‌کند و تأمل‌کنان می‌گوید:

□ خیلی کتاب عجیبیه؛ پره از حرفهای درخشان عدالت خواهانه... چقدر هم مطالب شاعرانه توش هست!...

○ تو فامیلتون کسی بود که متجدد یا احیاناً چپ باشه؟

□ چپ رو نمی‌دونم ولی دایی من آدم متجددی بود. با اینکه سید بود، سید طباطبایی هم بود؛ یعنی از پدر و مادر هر دو سید بود، خیلی فرنگی مآب بود.

○ اسمش چی بود؟

□ سید حسن رفعت؛ این آدم تو اون زمان سگ داشت. لباس رنگارنگ می‌پوشید. کاشکول می‌بست. کاشکول یه جور دستمال گردنه، شال گردن می‌داشت و شلوار گلف می‌پوشید، و تعلیمی به دست می‌گرفت. یه همچین آدمی بود.

○ توییخ نمی‌شد؟ حالا چه از طرف مردم چه خانواده؟

□ نه، کسی کاری نداشت، رشت خیلی محیط بازی داشت، یه شهر روشنفکری بود.

○ دایي تون تأثیری بر شما داشت؟

□ سرش را تکان می دهد؛ یعنی نه!

○ باز چیزی از دایي تون یادتون هست؟

□ خیلی چیزها یادمه، اما بیشتر خل بازی هاشه. در واقع دیوانه بود. وقتی عصبانی می شد زمین و زمانو به هم می زد. فقط مادرم می تونست آرومش کنه. مادرم عزیز خونواده بود. وقتی دایم دیوانه می شد، مادرم می رفت و هی می گفت: برارجان، برارجان تا آرومش می کرد. طفلک مادرم، برادرش دیوانه بود، پسرش هم دیوانه بود!

○ موسیقی هم تو خونه تون بود؟

□ بله. (تبسم مبسوطی می کند) پدرم در جوانی تار می زد. بعد که با مادرم ازدواج کرد فکر کرد که آبرومندانه نیست و کنار گذاشت. اوایل ازدواج با مادرم وقتی به خونه می اومد آگه مادرم خواب بود، می نشست بالای سرش ساز می زد تا مادرم بیدار بشه. ولی بعد سازو کنار گذاشت. یه روز یه نفر اومد در خونه مون و گفت که آقای ابتهاج گفته اون سازو بدید. مادر پدرم سازو می ده و اون بابا هم می ره. شب که پدرم خونه می آد مادرش می گه تو که مدتهاست توی خونه هم ساز نمی زنی، کجا می خواستی ساز بزنی؟ پدرم می گه من که ساز نخواستم! گویا اون بابا می دونسته که پدرم ساز داره و لابد ساز قیمت داری هم بوده و خلاصه به این وسیله از چنگ پدرم درآورده سازو... اون وقتا تو خونواده ها زنها مطرب زنانه داشتن. برخلاف تصویری که همه خیال می کنند که زنها فقط به کارهای خونه رسیدگی می کردن یه همچو مجالسی هم داشتن که فقط هم زنها توش بودن... من یادمه بچه بودم یه زنی بود که چادر نماز به کمرش می بست و یه آفتابه می داشت و بعد دور آفتابه می چرخید و شعرهای مستهجن می خواند و یادمه حتی بچه های پنج، شیش ساله رو می گفتن برین بیرون، عیبه، نشنومین این چیزها رو! می دونین که خانومها وقتی باهم هستن چقدر هم بی ادب اند!!

می گن: دختره به پسره گفت شما پسرا وقتی باهم هستین، چی می گین؟ پسره گفت:

هیچی، چی داریم بگیم، همون حرفهایی که شما دخترا باهم می زنین. دختره گفت: وا!

چقدر بی تربیت! (ادای دخترک را چنان نفیس درمی آورد که از خنده ریشه می رویم)

آره... اون خانومه این شعرو با آهنگ می خوند:

می خوام برم تو آفتابه
 آفتابه تنگ و باریکه
 این ور دلم درد می‌کنه، اُفینا
 اون ور دلم درد می‌کنه، اُفینا

بعد هی به جاهای دیگه می‌رسید (سایه یک کشمش در دهانش می‌گذارد و می‌خندد). بعد تبدیل می‌شد به زبان محلی که معنی‌اش این بود که فلانی آبستنه؛ از کجا معلوم شده؟ و بعد یه اوصافی می‌گفت که این‌طوری شده، اون‌طوری شده و غش‌غش زنها می‌خندیدن. بله... خانم‌ها مطرب زنانه داشتن و تفریح می‌کردن و نمایشات می‌دادن.

- جز پدرتون، تو خانواده شما کسی با موسیقی سر و کار داشت؟
- بله، خواهر کوچیکم، رفیعه که مرد، صدای فوق‌العاده خوبی داشت؛ صدایش عین دلکش بود... صدای باز و وسیع منتها با حال و عاطفه خیلی زیاد. خشکی صدای دلکشو نداشت ولی از نظر جنس صدا مثل دلکش بود. تصنیفهای دلکشو وقتی می‌خوندن من تعجب می‌کردم. یه صدای بازِ راحت داشت، یه ترانه دو صدایی هم با داریوش رفیعی برای فیلم خونده. من هنوز نتونستم این ترانه رو پیدا بکنم. مدتی هم به مدرسه موسیقی رفت و ویولن می‌زد و مدتی هم پیش مجید وفادار ویولن کار کرد.
- عاطفه: شما هیچ وقت سازی یاد گرفتید؟
- نه... هیچ سازی بلد نیستم بزَنَم. عجیبه... من تو هر کاری سرک کشیدم ولی رانندگی و نوازندگی رو هیچ وقت یاد نگرفتم، شنا هم بلد نیستم... سیزده چهارده ساله بودم که کمی مشق ویولن کردم...
- پیش کی؟
- اول یه معلمی داشتم که رئیس ارکستر شهر بود. این معلم به من یاد داد:
 گربه درآمد
 که موش بگیره
- آواز می‌خواند...

□ همین حالا هم آگه ویولن به من بدی، بعد از شصت سال بی‌اختیار همین ملودی رو می‌زنم. بعد یه موسیو یروانی بود. پدر ژرژ مارتیروسیان نوازنده خوب ارکستر سمفونی. یه مدت پیش او کار کردم. بعد یه روز با دوستم فرهنگ دیوسالار داشتم کشتی می‌گرفتم. ویولنو لخت زیر تخت گذاشته بودم، تو کشتی پایه تخت بلند شد و خورد به ویولن و دسته‌اش شکست و من هم دیگه ول کردم.

○ پشیمون نیستید که چرا ساز زدن یاد نگرفتید؟

□ چرا... خیلی... اصلاً باید به جای شعر می‌رفتم سمت موسیقی... واقعاً موسیقی رو بیشتر از شعر دوست دارم.

○ عاطفه: تو خونه تون موسیقی کلاسیک هم می‌شنیدید؟

□ نه... ما گرامافون داشتیم و خوشبختانه تو خونه ما آواز قمر بود، ظلّی بود، تاج اصفهانی بود، ادیب خوانساری بود... اون موقع می‌رفتن تفلیس یا پاریس یا این اواخر هند صفحه پر می‌کردن و من از بچگی با این آوازاها بزرگ شدم.

○ عاطفه: چطور با موسیقی کلاسیک آشنا شدید؟

□ نمی‌دونم واقعاً. ولی حدس می‌زنم پسرخاله من برادر گلچین گیلانی، محمود میرفخرایی، که عضو وزارت خارجه بود، تو این قضیه مؤثر بود. من اون سالهای ۲۵-۱۳۲۴ که تهران خونه خاله م بودم، تو خونه خاله م یه مقدار صفحه گرامافون بود... آوازه‌های اپرایی بنیامین جیلی یک خواننده بزرگ صد سال پیش یا مثلاً سمفونی پنج بتهوون بود در ده تا صفحه دورو... این طور بود که قسمت شش پشت صفحه یک بود. یک گرامافون‌هایی آورده بودن که این صفحه‌ها وقتی تمام می‌شد می‌افتاد پایین، بعد صفحه‌ها رو وارونه می‌داشتن. اوایل خوشم نمی‌اومد ولی انقدر گوش کردم تا عادت کردم.

حالا یادم می‌آد که قبل از این یه چیزهایی از رادیو گوش کردم. سال ۱۳۱۹ بود. اتاقی که توش بودم یادمه. رادیو یه آهنگ پخش کرد از آهنگساز ژرژ بولانژه، اسمش یادمه، هرچی هم بعداً گشتم هیچ چیزی ازش پیدا نکردم، حالا نه اینکه دنبالش بگردم ولی پیش نیومد که چیزی ازش بشنوم. رادیو تهران هم هفته‌ای نیم ساعت موسیقی کلاسیک پخش می‌کرد. برنامه سعدی حسنی بود که توضیح می‌داد این برنامه

رو فلانی ساخته و مشخصات سرسری فنی آهنگ رو هم می‌گفت. تا کسی‌ها هم فوراً رادیو رو خاموش می‌کردن چون طاقت شنیدن این موسیقی رو نداشتن. این آهنگ سوئیت شهرزاد کورساکف خیلی کمک کرد به رواج موسیقی کلاسیک در ایران. دلیلش هم این بود که تم شرقی داشت و بر اساس داستانهای هزار و یک شب ساخته شده بود و جالبه که وقتی رادیو این کارو پخش می‌کرد راننده‌ها رادیو رو خاموش نمی‌کردن. بعد که نمایشهای رادیویی راه افتاد اغلب از این صفحه برای موسیقی متن استفاده می‌کردن و در نتیجه گوشها کم‌کم به موسیقی به اصطلاح سمفونیک عادت کرد. این جور کارها به گوش ایرانی کمک کردن که بتونه موسیقی کلاسیک رو تحمل کنه.

○ **تأثیرهای رادیویی رو دنبال می‌کردین؟**

▣ بله، خیلی دوست داشتم، اوایل هم کارهای خیلی سنگین و خوبی بود ولی کم‌کم رادیو رفت به سمت کارهای عامه‌پسند.